

سپیده دمان امر واقعی

✓ زن بودریار

✓ ترجمه: آرش قربانی

زمان یک اثر هنری است اما نه به خاطر شباهت قطعی اش به زندگی بلکه به خاطر تفاوت‌های ناگزیری که از زندگی متمایزش می‌کند
استیونسون



همدست امر واقعی است. اندیشه‌ای که با این فرضیه آغاز می‌شود که ارجاعی واقعی به یک ایده و تصور ممکن از واقعیت وجود دارد. بی تردید این تصویری دلخوش کننده است، مبنی بر مهنا و معناگشایی. تصویری که همیشه همچون آنچه در پاسخهای حاضر و آماده‌ی جدلی و فلسفی به کار می‌رفت دوپهلواست. در مقابل، اندیشه‌ی دیگر نیروی گریز از مرکز از امر واقعی است. یک مرکز زدایی از جهان واقعی است و نتیجتاً مغایر با دیالکتیکی است که همواره نقش مخالف را بازی می‌کند. اندیشه‌ای که حتی با اندیشه‌ی انتقادی که همواره به ایدئالی از امر واقعی ارجاع می‌دهد ناسازگار است. هر چند این اندیشه دقیقاً انکار اصل واقعیت نیست. اندیشه‌ای که یک فریب است، به عبارتی بازی با میل (میلی که این اندیشه به بازی اش می‌گیرد) درست مثل استعاره که بازی با حقیقت است. نه به این معنا که این اندیشه‌ی رادیکال از یک شک فلسفی ناشی شود یا از یک فرافکنی اتوپایی (که همواره تغییر شکل آرمانی امر واقعی را فرض می‌گیرد) همینطور نه اینکه ناشی از استعلایی آرمانی باشد. اندیشه‌ای که دست انداختن جهان است. بازی با فریب جاودان و مادی این جهان واقعی خوانده شده اندیشه‌ای که غیر انتقادی، غیر دیالکتیکی است. با این حال، این اندیشه پدیدار می‌شود تا از هر جای دیگری نمایان شود. با این همه در آن اندیشه و امر واقعی ناسازگارند. بین اندیشه و امر واقعی گذاری ضروری و ذاتی وجود ندارد. نه یک جانشینی، نه یک دیگر بودگی؛ تنها یک بیگانگی تحت فشارشان نگاه می‌دارد. تنها گسیختگی، تفاوت و بیگانگی است که بیگانگی این اندیشه را، بیگانگی هستی یک رویداد منفرد را، تا اندازه‌ای همانند با بیگانگی جهانی تصادفی ساخته شده، حفظ می‌کند.

شاید همیشه امور اینگونه تصادفی اتفاق نیفتند. آدمی ممکن است پیوستگی خوشایند ایده و واقعیت را در ظل روشنگری و مدرنیته، در دوران حماسی اندیشه‌ی انتقادی تصور کند. اما آن اندیشه، که علیه اشکال توهم خرافاتی، مذهبی یا ایدئولوژیک عمل می‌کرد اساساً پایان یافته است. و حتی اگر آن اندیشه، سکولاریزه کردن مصیبت بارش را در همه‌ی نظام‌های

طبقاتی مردمانی که هرگز از انقلاب بورژوازی شان بهره‌ای نمی‌برند طفره روید؟ یا دوباره؛ چگونه می‌توانید آرمانهای فمینیستی و برابری طلبانه‌ی زنانی را که هرگز حقوق زنان را نشنیده‌اند نادیده بگیرید؟ اگر شما واقعیت را دوست ندارید، لطفاً دیگران را از آن متنفر نکنید. این مسئله‌ی اخلاق دموکراتیک است؛ اجازه ندادی پروتست را یا مایوس کنی! شما هرگز اجازه ندادید مردم را نومید کنید.

تحقیر عمیقی در پس این نیات خیرخواهانه است. این تحقیر نخست در این حقیقت نهفته است که واقعیت همچون گونه‌ای بیمه‌ی عمر است. یا نوعی حق امتیاز مادام‌العمر، گویی که واقعیت آخرین یا نخستین نیاز انسانی است که مصرف کننده هر روز بدان نیاز دارد. اما از همه مهمتر، با اعتراف به اینکه مردم چشم‌امیدشان را تنها به واقعیت و نشانه‌ی مرئی هستی شان دوخته‌اند، با یادآوری کردن خاطره‌ی رئالیسم خیابان سولپیس به آنها، مردم ساده و ابله متحسم می‌شوند. این تحقیر، بگذارد بر آن صحنه بگذاریم، نخست توسط این مدافعان واقع‌گرای، که زندگی شان را به توده‌ای از حقایق و نشانه‌ها، توده‌ای از انگیزه‌ها و تاثرات کاهش می‌دهند، روی خود مردم تحمیل می‌شود. با این همه، همیشه یک سرخوردگی نهادینه شده از تجربه‌ی پیشینی شخص ناشی می‌شود.

بگو: من واقعی‌ام، این واقعی است، جهان واقعی است و هیچکسی نمی‌خندد. اما بگو: این یک وانموده است، شما تنها وانموده‌اید، این جنگ وانموده است و قه‌قه‌خنده بلند می‌شود. با نیشخندی ظریف و بز دلانه، یا شاید تشنج آور، انگار که این ادعا یک شوخی بیگانه یا دعوتی و قیحانه باشد. هر چیزی متعلق به نظم وانموده و قیح و ممنوع است، شبیه به آنچه متعلق به جنسیت و مرگ است. به هر روی، ایمان ما به واقعیت و حقیقت و قیحانه تر است. حقیقت است که باید تمسخر شود. به جاست آدمی فرهنگی را تصور کند که همه از خنده منفجر می‌شوند وقتی کسی بگوید: این حقیقی است، این واقعی است.

همه‌ی اینها رابطه‌ی جدا ناشدنی بین اندیشه و امر واقعی را تعریف می‌کنند. یک نوع خاص اندیشه

و چنین است اندیشه! گوهرش نه در همگرایی قطعی اش با حقیقت بلکه به خاطر واگرایی ناگزیری است که آن دو را جدا می‌کند.

حقیقی نیست که آدمی برای زیستن حتماً وجود خود را باور کند. چنین ایمانی ضرورت ندارد. مهم نیست چطور خودآگاهی ما هرگز پژواک واقعیت ما، هرگز پژواک وجودی قرار گرفته در زمان واقعی نیست. شاید خودآگاهی پژواک خودش در زمان به تاخیر افتاده است، صفحه نمایشی از افتراق ذهن و هویت اش تنها در خواب، در ضمیر ناخودآگاه ما و در مرگ ما است که ما با خودمان یکی هستیم. خودآگاهی، که کلاً با باور متفاوت است، بیشتر نتیجه‌ی یک چالش خود به خودی با واقعیت، نتیجه‌ی تصدیق یک وهم عینی است تا تصدیق یک واقعیت عینی. این چالش برای بقای ما و نوع انسان از ایمان به واقعیت و وجود، ایمانی که همیشه به تسلاهای دلخوش کتک روحی درباره‌ی جهان دیگر ارجاع می‌کند، حیاتی تر است. جهان ما هر چه که باشد لااقل آنرا از هر نظر واقعی تر نمی‌کند. غریزه‌ی نیرومند آدمی ستیزیدن با حقیقت و واقعیت است.

ایمان به حقیقت بخشی از اشکال ابتدایی زندگی مذهبی است. یک نقص ادراک، یک نقص حس عادی. در عین حال، ایمان به حقیقت آخرین دژ حامیان اخلاق، پیامبران مشروعیت امر واقعی و امر منطقی است، که به زعم شان اصل واقعیت نمی‌تواند مورد تردید واقع شود. خوشبختانه هیچکس، حتی موعظه‌گران واقعیت، بر طبق این اصل زندگی نمی‌کنند. و به عنوان شاهدی بر این ادعا، هیچکس واقعاً به امر واقعی معتقد نیست. حتی آنهایی که به زندگی راستین مومن‌اند. این مسئله بسی ناراحت کننده خواهد بود.

پیامبران خوب اما بازی می‌گردند و می‌پرسند: شما چگونه می‌توانید امر واقعی را از آنهایی بگیرید که تا به امروز برای زیستن به سختی اش می‌جویند و کسی، مثل من و شما، که حق دارد امر واقعی و عقلانی را مطالبه کند؟ همان ایراد موزیانه علنا به نام جهان سوم اظهار می‌شود: شما چگونه می‌توانید هنگامی که مردم از گرسنگی در حال مرگ اند ثروت را فراموش کنید؟ یا شاید: شما چگونه می‌توانید از منازعات

سیاسی قرن بیستم سپری کرده باشد، با این همه امروزه الگو و تقریبا نسبت ضروری بین مفهوم و واقعیت از بین رفته است. آن اندیشه تحت فشار یک وانموده گی غول آسا، یک وانموده گی روانی و تکنیکی، تحت فشار انحراف الگوها به سمت سودمندی استقلال از یک جهان مجازی، هم اکنون از امر واقعی آزاد شده، و استقلال همزمان از امر واقعی که امروزه توسط خودش در یک تصور نامربوطه در یک خودارجاعی نامتناهی عمل می کند، ناپدید می شود. باید گفت امر واقعی با جدا شدن از منقطعش، از اصلش، با گریز از قلمرو اش، پدیداری نامتناهی می شود. از آن پس دیگر نمی توانیم آنرا امر واقعی بدانیم. اما می توان آنرا به مثابه واقعیتی از مدار خارج شده که از جهانی دیگر و همچون توهمی دیده می شود بیانگریم.

اجازه دهید در مورد آنچه می تواند تجربه ای تخریب کننده باشد تأمل کنیم: کشف جهان واقعی دیگری، متفاوت از جهان خودمان، روزگاری جهان ما کشف شد. عینیت این جهان کما بیش در همان دوره کشف شد، همانطور که آمریکا کشف شد. اما آنچه کشف شد هرگز نمی تواند دوباره خلق شده باشد. بدینسان واقعیت کشف شد و هنوز خلق می شود (یا با تفسیر دیگری: بدین سان واقعیت ساخته شد و هنوز کشف می شود). چرا به همان اندازه ای تمام جهان های واقعی، تصوراتی از آنها وجود نداشته باشد؟ چرا تنها یک جهان واقعی موجود باشد؟ چرا چنین مستثنی؟ در واقعیت، تصور وجود یک جهان واقعی میان تمام جهان های ممکن دیگر قابل تصور نیست. اندیشیدنی نیست مگر شاید همچون یک خرافه پرستی خطرناک، باید از آن بر حذر بود، همانطور که نخستین بار اندیشه انتقادی (به نام واقعیت!) از خرافه پرستی مذهبی بر حذر شد. متفکران، به واقعیت فرصت دیگری بدهید!

باری، دو نظم تفکر ناسازگارند. هر یک مسیر خودشان را بدون آمیختن با دیگری دنبال می کنند. در بهترین حالت، آنها مثل لایه های زمین روی دیگری می لغزند، و هرازگاهی برخورد یا گریزشان خطوط گسلی را می سازد که واقعیت را فرو می بلعد. همیشه نقاط بین این دو مرز مریگار است. بدین سان اندیشه ی رادیکال در مرز پر خطر مفهوم و نامفهوم، حقیقت و ناحقیقت، امتداد جهان و نیستی قرار دارد.

بر خلاف گفتار واقعیت گرا و عقلانیت گرا که روی حقیقتی قطعی قمار می کند، حقیقتی که در آن چیزی (معنایی) به جای نیستی است، و در تحلیل آخر حقیقتی که می خواهد نظریه ی پاسدارنده ای از یک جهانی عینی و قابل رمز گشایی بسازد، در مقابل اندیشه ی رادیکال روی فریب جهان قمار می کند. این اندیشه می خواهد فریب بودن، غیر معتبر بودن را به حقایق و بی معنی بودن را به جهان باز گرداند و فرضیه معکوسی را فرموله کند که در آن نیستی می تواند به جای چیز باشد، می خواهد این نیستی ای را که در امتداد پیدای معنا نهفته آشکار کند.

هماره پیشگویی رادیکال یک نا واقعیت از حقایق، یک فریب از امر حقیقی است. پیشگویی ای که صرفا با شومی این فریب آغاز می کند، اما هرگز با حالت عینی امور خلط نمی شود. هر خلطی از این دست مشابه اشتباه گرفتن یک پیامرسان به جای پیامش

خواهد بود، خلطی که تا به امروز با قتل پیامرسانی که همواره خبری بد می آورد توام بوده است (مثلا خبر بی اعتباری تمام ارزشهای ما، خبر مشکوک بودن امر واقعی، اتفاق نیفتادن رویدادهای قطعی)، هر نوع خلط اندیشه (نوشته، زبان) با امر واقعی آنچه یک مذهب امر واقعی نام گرفته به همراه اندیشه ای که امر واقعی را در مظاهرش نمایان کرده است اغفال برانگیز است. مضافا نتیجه ی درک به کلی نادرست زبان است، درک نادرستی از این حقیقت که زبان در بیشتر رفتارهایش یک فریب است، که زبان این امتداد نیستی یا امر غایب را در درونمایه های بسیاری از چیزهایی که می گوید انتقال می دهد و این که زبان در مادیت اش بن فکنی آن چیزی است که بر آن دلالت می کند. همچون عکس (تصویر) که به شکلی ضمنی به یک پاک شده گی، مرگی از آنچه بازنمایی اش می کند. همان چیزی که به عکس قدرت خاصش را می بخشد دلالت می کند، آنچه به نوشتار نیز قوت می بخشد، چه نوشتار یک داستان یا نوشتاری نظری، تهی بودگی است، یک نیستی بنیادی، یک توهم معنا، یک بعد کنایه آمیز زبان که نتیجه فرعی بعد کنایه آمیز خرد حقایق است چرا که حقایق هرگز چیزی جز یک ایهام کامل نیستند در تمام معناها: حقایق هرگز چیزی بیشتر از آنچه هستند نیستند و آنها همیشه تنها چیزی اند که هستند. مختصرا کنایه ی حقایق، در واقعیت رقت آورشان، این است که آنها تنها آن چیزی اند که هستند. حداقل، این کنایه است که گمان می شود حقایق معنایی دارند. امر واقعی امر واقعی است، اما با وجود این (آنچنانکه سخن رفت) قدر مسلم آنها ضرورتا حقیقتی متعال نیستند چرا که وجود امر حقیقی ناممکن است: اساسا هیچ چیزی بدون معما شدن بدیهی نیست. واقعیت به طور کلی

پیروزی نهایی، هنگامی است که یک ایده همچون یک ایده ناپدید می شود تا چیزی چون سایر چیزها باشد. این جاست که پیروزی قطعی می شود

بیشتر از آن بدیهی است که حقیقی باشد. اندیشه ای که چیزی جز این دگر دبیسی کنایه آمیز زبانی که حادثه ی زبان را بنیان می نهد نیست، و اندیشه ای که مبتنی بر بازگرداندن این فریب بنیادی جهان است و همچنین مبتنی بر زبانی که اندیشه باید به نوشتن گیرد، هر چند بدون پنداشتن زبان در معنای تحت اللفظی اش که در آن پیامرسان به جای پیام اشتباه گرفته می شود، و بدین گونه پیشاپیش قربانی می شود.

دو اسلوب اندیشه اساسا پروژه های مخالفی را دنبال می کنند: یکی امیدوار است تا در عین حال که اندیشه ی متمایزی باشد واقعیت عینی این جهان را آشکار کند. تفکر دیگر در پی بازسازی یک فریب از یک عنصر بنیادی است. یکی در پی یک جاذبه ی کامل، یک مفهوم هم مرکز از معناست. دیگری خواستار ناهم مرکزی و دست یافتن به یک مرکز زبانی واقعیت، یک جاذبه ی کروی از خلا به گرد محیط (جری)، نیاز این تفکر دو چندان و متناقض است. اندیشه ای که عبارت از کنکاش جهان برای استخراج

یک حقیقت نامحتمل از آن نیست اندیشه ای که خودش را به شکلی دیالکتیکی با این حقایق وفق نمی دهد و از آنها برخی ساختارهای منطقی را انتزاع نمی کند. و خیلی نافذانه تر و هرزه تر از آن است که تمام و کمال باشد. این تفکر خود را در یک فرم، در یک شبکه ی اوهام و اوهام گشایی، در یک نیروی جاذبه ی ناشناس به گونه ای فرار می دهد که واقعیت اغوا شده قادر باشد به شکلی خود به خودی روی آن نمایان شود. این اندیشه همچنین به شکل سنگدلانه ای خودفرمان خواهد بود (شما فقط گهگاه مجبورید ابژه ارائه شده را لختی جابه جا کنید). به واقع، واقعیت تنها در پی تسلیم شدن در مقابل فرضیه ها است تا اینکه بتواند از همه ی آنها فرمان برد: این نیرنگ و انتقام واقعیت است. یک ایدئال نظری در چنین فضاهایی قرار می گیرد تا اینکه فرضیه ها بتوانند توسط واقعیت انکار شوند، تا اینکه واقعیت هیچ انتخابی نداشته باشد مگر ضدیت سرسختانه با آنها و بدین سان رسوا ساختن این فرضیه ها. چرا که واقعیت یک فریب است و هر اندیشه ای می بایست تلاش کند تا از آن نقاب بردارد. به این منظور، واقعیت خودش باید در نقاب بماند و خودش را بصورت یک دام در آورد، بی آنکه حتی به حقیقت خودش بیاندیشد یا علاقه مند باشد. در این جا واقعیت هرگز نیایستی فخر مایه اش را در وجود هیچ ابزار تحلیلی یا ابزار سنسچسگری قرار دهد، چرا که واقعیت، عالمی است که باید مقدم بر کنکاش خود باشد. آن نه واقعیت بلکه جهان است که باید به مثابه ی یک حقیقت نا آشکار بماند مگر در سیمای یک فریب.

بایستی واقعیت را به دام بیاندازیم، بایستی سریتز از واقعیت باشیم. ایده همچنین باید سریتز از شیخ اش باشد. اما اگر ایده سریتز شود، حتی شیخ اش رنگ می بازد: دیگر حتی کم توان ترین ایده ای نخواهیم داشت. واژه ها چابک تر از مدلول می شوند. اما اگر واژه ها سریتز شوند، هر چیزی به یک دیوانگی محض بدل می شود: غیاب معنا ممکن است حتی باعث شود معنا به جای نشانه مفهومش را از دست دهد. ما چگونه می توانیم این اثر هنری، این شیخ، این اقتصاد روشنفکرانه را مبادله کنیم و تاب آوریم؟ چگونه می توانیم آنرا به نویسنده ی قلم به مزد بفروشیم؟ مشکل بتوان گفت، به واقع ما فرزندان تیم واقعیتی هستیم که بسیار دیر بدینا آمده و بمانند حقیقت صرفا یک گزارش اداری در زمانی به تأخیر افتاده است.

پیروزی نهایی، هنگامی است که یک ایده همچون یک ایده ناپدید می شود تا چیزی چون سایر چیزها باشد. این جاست که پیروزی قطعی می شود. ایده با هم ماهیت شدن با جهان پیامرسان، دیگر ناگزیر به عنوان ایده ظاهر نمی شود و دیگر به خودی خود تصدیق نمی شود. غیاب ایده به واسطه ی یک انتشار بی سرو صدا و البته به واسطه ی پادشناسی محافل روشنفکرانه. تقدیر یک ایده هرگز نه واقعی شدن بلکه به عکس مردن در جهان است، ایده در تجلی ماورایی به جهان سپرده می شود و در تجلی ماورایی جهان است که ایده به عنوان ایده بیان شود. یک کتاب تنها هنگامی به پایان می رسد که نیتش به پایان برسد. وقتی جوهرش نمی تواند نشانه را رها کند. آنچنانکه گویی آزاد ساختنش جنایتی بزرگ باشد. هدف نوشتار هر چه باشد، نوشتار باید تخلیل را اجازه ی فروزش دهد و به یک بیان مبهم فرارش بدل کند: باید متخصصان و سیاستمداران

مفهوم را از دریافت معنای خود عاجز کند. هدف نوشتار دگرگون ساختن نیت اش است، تا فریبش دهد، تا سودای خودش را ناپیدا سازد. نوشتار به یک گره گشایی کلی، یک گره گشایی شاعرانه مثل آنچه موسور درس داشت، به یک گره گشایی مشخص شده از طریق یک پراکندگی موشکافانه در گرد نام خداوند دست پیدا می کند.

اگر اندیشه صراحتاً ایزه ای را به مثابه یک حقیقت اعلام کند، این مسئله تنها چالشی با این خود فرمانی ایزه است. خسته کننده گی واقعیت (ملال واقعیت) این است که واقعیت با مفروضاتی که آنرا نفی می کنند سرشاخ می شود. و بدین ترتیب واقعیت به اولین تهدیدها گردن می نهد و در برابر خشونتی مفهومی سرخم می کند. نشانه تمایزش همین بردگی داوطلبانه است. واقعیت یک زن هرزه است! بر خلاف آنچه گفته می شود (که امر واقعی بر این اصرار دارد که تمام مفروضات خدشه پذیر شوند)، واقعیت آنچنان قدرتمند نیست یا لا اقل کمتر اینگونه است. واقعیت به جای قدرت نمایی برای یک عقب نشینی غیر منظم آماده می شود. تمام دیوارهای واقعیت فرو می ریزد. درست مثل سقوط بالیورنای بوزاتی که کوچکترین شکاف یک عکس العمل

زنجیره ای نام را به دنبال کشید. ما می توانیم ویرانه ای تجزیه شده ی هر چیزی را بیاوریم درست همچون نقشه و قلمروی بورخس. واقعیت نه تنها در برابر آنهایی که هنوز نقادی اش می کنند مقاومت نمی کند بلکه خود را به آنهایی که از آن دفاع می کنند وامی گذارد. شاید این تنها راه برای واقعیت است تا انتقام خود را از کسانی باز پس بگیرد که مدعی ایمان به واقعیت اند. آنهم تنها با نیت تغییر شکل واپسین آن: با بازگرداندن حامیانش به نیاتشان. نهایتاً واقعیت شاید بیشتر یک زن افسونگر باشد تا یک زن هرزه.

به بیانی دقیقتر، واقعیت همچنین از کسانی انتقام می گیرد که با اثبات اینکه بر حق اند واقعیت را دچار چالش می کنند. هر زمان که هر ایده ی بیخبر، هر فرضیه ی انتقادی و خرده گیر اثبات می کند که بر حق است، در حقیقت خود را به یک نیرنگ بدل می کند. متأسفانه ادله شما توسط یک واقعیت مردد تایید می شود.

با این وجود شما می توانید ایده ی یک وانموده را فرض بگیرید و بی آنکه باورش کنید، در خفاء امیدوار باشید که امر واقعی خودش انتقام خواهد گرفت. از اینرو نظریه ضرورتاً با اعتبارش تصدیق نمی شود. متأسفانه، تنها نظریه هایی معتبرند که به شکلی منفی عکس العمل نشان می دهند. به نظر نمی رسد واقعیت بیشتر از این بخواهد خودش را انکار کند: همه ی وانموده ها از آذانه سرگردانند، امروزه واقعیت چیزی بیشتر از مکاشفه ی وانمودگی نیست. نتیجتاً آنچنانکه سخن رفت، حامیان واقعیت (که از واقعیت انکار که یک وظیفه ی وجدانی یا پرهیزکارانه باشد دفاع می کنند)، نقش آنهایی را بازی می کنند که نخستین بار حواریون انجیل نامیده شدند.

ایده ی وانموده، سلاحی مفهومی علیه واقعیت است، اما آن روبرو شده است. نه اینکه غارت، مبتذل



اوقات آنها ممکن است وانمود به پس روی کنند، وانمود کنند که آنچه باید باشند نیستند. به واقع وقایع به مدتی طولانی ما را پشت سر گزارده اند. بی نظمی شیبه سازی شده ی چیزها سریعتر از ما شده است. اثر واقعیت پشت شتاب چیزها محو می شود یک فرا ریختی سرعت. چه چیزی برای نامتجانسیت اندیشه در جهان روی می دهد که به احمقانه ترین فرضیه ها و یک دیوانگی ساختگی بدل شده است؟ به تعبیری وقایع در وقوع سریعشان تفسیر خود را از دست داده اند. چیزها از معنای خود تظهير شده اند. و متعاقباً سیاهچاله ای شده اند که دیگر نمی تواند بازتاب یابد. آنها همانی اند که هستند، هرگز برای وقوع شان دیر نیست، چرا که همیشه آنسوی معنایشان هستند. تقریباً این تفسیر امور است که دیر هنگام است. بدین سان تفسیر صرفاً یک پسا شکل برای یک رویداد غیر قابل پیش بینی است.

پس چه باید کرد؟ چه باید کرد وقتی ناگهان هر چیزی در مدل مسخره، انتقادی، ثانوی و فاجعه باری که شما پیشنهاد کردید چپانده می شود (به غیر از هر چیزی که شما می خواستید، هر چیزی در مدلی که شما داده اید می گنجد، چرا که به تعبیری شما هرگز

باور نکردید که مدل شما بتواند از آب در آید، در غیر اینصورت شما هرگز قادر به خلق آن نبوده اید؟) بسیار خوب!... آن خداوند است اما در روز رستاخیزیم، در قلمروی ابدیت. در آنجا همه باقی اند. پس با این حساب، مطایبه، عناد، پیش دستی و بدی به پایان می رسد، درست همچون آرزویی که بی رحمانه در جلوی دروازه های دوزخ می میرد. در حقیقت دوزخ از اینجا آغاز می شود. دوزخ به مثابه دوزخ توسط تحقق مطلق همه ی ایده ها توصیف می شود: یک دوزخ واقعیت. پس ما دریافتیم (نگاه کنید به آدورنو) که مفاهیم کلی ترجیح می دهند که خودکشی کنند تا حساب پس دهند.

چیز دیگری از ما روبرو شده است. یک قدرت یکسان بینی، که مختص ذهن است، که مخالف بازی تفاوت است، که صفت ممیزه ی جهان است. اما تفاوت توسط جهانی از ما گرفته شده که خود بی تفاوت است. مشابه همان، خیره سری اندیشه توسط یک جهان خیره سر گرفته شده است. تا هنگامی که امور و وقایع به یکدیگر و به یک مفهوم کلی نا متفاوت ساز ارجاع می یابند، همسانی جهانی بی تفاوتی اندیشه را یک کاسه و محو می کند. ملال پدیدار می شود. نه مقایسه ای بیشتر، نه معیاری بیشتر. فقط جدا شدن مرداب ها و بس.

چقدر زیباست بی تفاوتی در جهانی که خود بی تفاوت نیست! جهانی متفاوت، متشنج و ضد و نقیض، پر مخاطره و اشتیاق. پس با این حساب، بی تفاوتی ذهن می تواند معیار و اشتیاقی باشد در ضدیت کلی با جهان. می تواند پیش دستانه تر از آینده ی بی تفاوت جهان، این بی تفاوتی را به یک حادثه بدل کند. امروز بی روح تر و بی تفاوت تر بودن از خود حقایق دشوارتر است. جهان به واسطه ی عمل ما بی روح، به زندگی اش بی تفاوت، کم شور و به شکل کشنده ای ملال آور شده است. هیچ اشارتی در بی تفاوت بودن در جهانی فاقد

یا روزمره شده باشد (که درست اما چه فایده)، بلکه وانموده توسط واقعیتی جذب شده است که آنها را فرو بلعیده و هم اینک به منطبق وانمودگی ملبس شده است. و برای منطقی کردن همه ی آنها، وانموده واقعی شده است. امروز، وانموده امتداد امر واقعی را تقبل می کند. اینک وانموده، نه حقیقت را بلکه عدم وجود حقیقت را، یا به عبارتی امتداد نیستی را پنهان می کند.

این ناسازی واقعی هر اندیشه ای است که دروغ بودن امر واقعی را فاش می کند: هنگامی که واقعیت، معنای کلی اندیشه ی شما را می رباید و واقعی (محقق) اش می سازد و با همان رمز ورود از هر سنجشگری نقادانه می گریزد. رویدادها، بدون هیچ دستوری، هر معنای ممکن را می ربایند. آنها با اکثر فرضیه های خیالی همچون گونه های طبیعی و ویروسها که با بیشتر محیطهای سخت تطبیق می یابند، وفق می یابند. آنها استعداد تقلیدی شگفت آوری از خود نشان می دهند. مضافاً در این جا یک واژگون سازی رخ داده است: دیگر نظریه ها مجبور به مطابقت با رویداد هانیتند، بلکه رویداد هانیتند که باید با نظریه ها تطبیق پیدا کنند. به هر روی، نظریه ها ما را گیج می کنند چرا که نظریه خود در می یابند که دیگر نظریه نیست. یک فرضیه واقعی شده دیگر فرضیه نیست. دیدن فرضیه ای که اینقدر واقعی شده باشد وحشت آور است. وحشتناک است که به ناگهان ایده ای را ببینیم که با واقعیت منطبق می شود. این نفس های واپسین مفهوم کلی است. سیده دمان امر واقعی شامگاه مفهوم کلی است.

ما مقامی را که ایده ها در جهان داشته اند از دست داده ایم، تفاوتی که یک ایده را یک ایده می کرد. اندیشه به ناچار می بایست پیش بینی کند، باید استثنائی باشد و در حاشیه سایه ی مجسمی از وقایع آینده. با این وجود ما امروز پشت سر وقایع عقب مانده ایم. بسیاری

مشابه نقش تولید مثل در بازی های شهبانی احتیاج دارد.

چونان اشتیاق به آفرینش، اشتیاق به وهم همان سرخوشی برای نابود کردن یک صورت فلکی کامل معناست. شوقی که همچنین سرخوشی برای نمایش بی شبهه ی نیرنگ جهان است، نیرنگی که به معنای کنش اسرارآمیز جهان است، و سر در گم کردنش که از قرار معلوم سر آن است. شاید با تعبیر کردن بی شبهه ی نیرنگش: با فریب دادن معنا تا معتبر ساختنش. این اشتیاق در استعمال آزاد و معنوی زبان، در بازی معنوی نوشتار غلبه می کند. و تنها هنگامی محو می شود که زبان برای یک فرجام محدود، شاید در رایجترین کاربردش در ارتباط، به کار گرفته می شود. مهم نیست چطور، اگر زبان می خواهد زبان از وهم سخن بگوید، باید یک فریبندگی شود. با توجه به سخن گفتن زبان از امر واقعی، زبان نخواهد دانست چگونه از امر واقعی سخن بگوید (یا به درستی سخن بگوید) چرا که زبان هرگز واقعی نیست. هر گاه زبان قادر باشد تا به چیزها اشاره کند، آنگاه واقعا می تواند این کار را با دنبال کردن مسیرهایی خیالی، حذف شده و کنایه انجام دهد. عینیت و حقیقت در زبان استعاری اند. بسیار بد برای توضیح دادن یا آموزاندن! اینگونه زبان، حتی ناخودآگاهانه حامل تفکر رادیکال است چرا که دانما از خودش می آغازد، همچون نیروی سرزندگی، سرزندگی جهان، همچون یک چرخه و یک سرچشمه ی لذت. حتی در هم و برهمی زبان ها در برج های بابل، یک مکاتبه قدرتمند وهم برای آدمی، یک منبع نامبادله و پایان امکانیت یک زبان جهانی، نه همچون کیفی ایزدی بلکه سرانجام چونان هدیه ای از جانب خدا متجلی می شود.

به رمز کشیدگی، نه سرگشایی. توهمات کنش وار. فریبیدن برای حادثه شدن. بدل کردن وضوح به معما. غامض ساختن آنچه بیش از اندازه عریان است. ناخواندنی ساختن خود رویداد. برجسته کردن فرامیایی تقلیدی جهان برای گسترش سرگشتگی ترس آور، تکثیر میکروبها و ویروسهای فریبی ریشه ای، که یعنی رفع اوهام ریشه ای از امر واقعی. تفکری ویروسی و زبان آور که معنا را فاسد می کند و همدست نوعی حس اروتیکی آزار دادن واقعیت است. ستردن هر اثر به جا مانده از توطئه ی روشنفکری در خود. ربودن پرونده ی واقعیت برای پاک کردن رساله هایش. اما، حقیقتا، این خود واقعیت است که تناقض خودش را، انکار خودش را، فقدان خودش را به واسطه ی فقدان ما از واقعیت، برمی انگیزد. به واسطه ی، حسی درونی فقدان که تمام این امور جهان، تفکر، و زبان را از جاهای دیگری پدیدار کرده است و می تواند همچون جادویی محو کند. جهان در جستجوی هستی داشتن بیشتر نیست و همگونه اصراری بر هستی اش ندارد. به عکس در جستجوی راه های غیر مادی بیشتری برای فرار از واقعیت است. جهان از طریق اندیشه آنچه را می تواند به فقدانش منتهی شود دست می یازد.

قانون مطلق، قانون مطلق مبادله ی نمادین، اعاده ی آن چیزی است که شما دریافت می کنید. نه کمتر، بلکه بسی بیشتر. قانون مطلق اندیشه بازپس دادن جهان است همانطور که دریافت می کنیم اش: نامفهوم، و در صورت امکان، اعاده ی آن کمی نامفهوم تر. کمی معماگونه تر.

زبان، در انرژی و طالع (بخت) زبان وجود ندارد. بدین سان انزوا و اندوه در نقاشی های ادوارد هاویر به واسطه ی کیفیت نامتناهی نور متجلی می شود، نوری که از جایی دیگر می آید و به سراسر تصویر یک معنای نان فیگوراتیو کلی می بخشد، هیچانی که انزوا را خیالی می سازد. هاویر می گوید: من اندوه یا انزوا را نقاشی نمی کنم. من تنها به دنبال نقاشی کردن نور روی این دیوارم. بازی بهتر است کنکاشی نویدانه در زبانی شادان داشته باشیم تا کنکاشی خوش بینانه در زبان ساده ی به شدت ملال آور و دلمرده. زبانی که اغلب بیش از اندازه خسته کننده است. دلزدگی مسلمی که توسط یک تفکر ایدئالیستی روی ارزشها، یا تفکر غایت گرا

هرگز راه حلی برای رفع تناقض ایده ها،

به جز در درون خود زبان، در انرژی و طالع (بخت) زبان وجود ندارد

روی فرهنگ تراوش می کند. نشانه ی پنهانی از سرخوردگی این تفکر است نه سرخوردگی از جهان، بلکه سرخوردگی از گفتنانش. این جاست که تفکر افسرده کننده ی واقعی پدیدار می شود. ملالی که به همراه مردمی که تنها درباره ی استعلا یا دگرگونی جهان سخن می گویند پدیدار می شود، در حالیکه آنها به طور کلی به دگرگونی زبان خودشان قادر نیستند.

اندیشه رادیکال دیگر متمایز از کاربرد ریشه ای زبان نیست. از اینرو این تفکر مخالف هر گره گشایی از جهان است که راستایی از یک واقعیت عینی و رمزگشایی آن بدست می دهد. تفکر رادیکال رمز گشایی نمی کند. مفاهیم اصلی و ایده ها را به باد تکفیر می گیرد و آنرا میز به میکند، دقیقا مثل آنچه زبان شاعرانه با واژگان می کند. به واسطه ی زنجیره ی برگشت پذیرش، همزمان توصیفی از معنا و فریب بنیادی اش بدست می دهد. زبان خیال اوهام زبان را به مثابه ی نیرنگی قطعی به وصف در می آورد چرا که وهم جهان را به سان یک فریب نامتناهی، به سان یک اغواگری ذهن، به سان رباینده ی تمام ظرفیت های معنوی مورد کنکاش فرار می دهد. مادامیکه زبان انتقال دهنده ی معنا باشد، در عین حال یک فرا رسانای وهم و غیاب معناست. زبان فقط همدست ناخواسته ی دلالت است. زبان جز نیروی واقعی اش، خیال انگیزی معنوی آنها و ریتم ها را، پراکنندگی معنا در حادثه زبان را، مشابه نقش عضلات در رقص،

لذت وجود ندارد. و انهدگی در یک جهان و انهدا

بی معناست. ما اینگونه پتیم شده ایم. قصد ما دفاع از تفکر رادیکال نیست. هر ایده ی دفاع شده ای گناهکاری مسلم است. ایده ای که توانایی دفاع از خود نداشته باشد مستحق مرگ است. اما ما ناگزیریم علیه اتهام های غیر واقعی بودن، بی مسئولیت بودن، پوچگرایی و یاس بجنگیم. تفکر رادیکال هرگز مایوس نیست. این یک سوژه تفاهم بزرگ است. یک نقد اخلاق گرا و ایدئولوژیک، دلمشغول به معنا و محتوا. دلمشغول به قطعیت سیاسی سخن، هرگز اهمیت نوشتار، کنش نویسندگی، امر شاعرانه، امر کنایی و اشارتی زبان، بازی با معنا را در نمی یابد. این نقد نمی بیند که گره گشایی معنا اینجا در خود فرم، در مادیت صوری یک بیان، درست است. گرایش به معنا شانس ندارد. تحلیل به واسطه ی تعریف واقعی اش، شانس ستولد شدن در فضایی خارج از یک سرخوردگی نقادانه را ندارد. زبان به عکس طالع بلندی دارد، حتی هنگامی که یک جهان بدون وهم و بدون آرزو را بر می گزیند. به واقع تعریف واقعی تفکر رادیکال این است: یک آگاهی بدون آرزو، مگر آرزویی خوب و خوشایند. منتقدان همواره در سرشتشان بدبختانه (با بدشانسی)، قلمروی ایده ها را به مثابه نبردگاهشان بر می گزینند. آنها در نمی یابند که اگر گفتار همواره مایل به تولید معناست، در مقابل همیشه زبان و نوشتار جسم یک توهم اند. زبان و نوشتار، توهم زندگی معنا بند، در ماندگی معنا به خاطر طالع بلند زبان است. این تنها کنش سیاسی یا فراسیاسی است که نویسنده قادر به انجام است.

هر کسی ایده هایی دارد، حتی بیشتر از اینکه نیاز باشند. مهم یکتاییت شاعرانه ی کنکاش است. تنها این ویتز، این معنویت زبان، قادر به توجه نوشتار است. نه یک عینیت گرایی انتقادی مفتضح ایده ها. هرگز راه حلی برای رفع تناقض ایده ها، به جز در درون خود

